

اشعار

۱

چهار غزل از عطار

۱

عزم آن دارم که امشب نیم مست
پای کوبان کوزه دُردی به دست
سر به بازارِ قلندر در نهم
پس به یک ساعت ببازم هر چه هست
تا کی از تزویر بام خودنمای
تا کی از پندار باشم خودپرست؟
پرده پندار می باید درید
توبه زُهاد می باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زنم
چند خواهم بودن آخر پای بست

ساقیا در ده شرابی دلگشای
 هین که دل برخاست، غم در سر نشست
 تو بگردان دور، تا ما مردوار
 دور گردون زیر پای آریم، پست
 مشتری را خرفه از سر برکشین
 زُهره را تا حشر گردانیم مست
 پس چو عطار از جهت بیرون شویم
 بی جهت در رقص آییم از آلت

۲

ای دل! ز جان درآی که جانان پدید نیست
 با درد او بساز که درمان پدید نیست
 حدّ تو صبر کردن و خون خوردن است و بس
 زیرا که حدّ وادی هجران پدید نیست
 ای مردِ گُندَر، چه روی بیش ازین ز پیش
 چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست
 ای دل یقین شناس که یک ذره سرّه عشق
 در ضیقِ کفر و وسعت ایمان پدید نیست
 فانی شو از وجود و ید از عدم بَر
 کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست

از اصلِ کار، جانِ تو کی با خبر شود
 که آنجا که اصلِ کار بُود، جان پدید نیست
 عطار را اگر دل و جان ناپدید شد
 بُود عجب که چشمه حیوان پدید نیست

۳

از قوتِ مستیم ز هستیم خبر نیست
 مستم ز می عشق و چون من مستِ دگر ن یست
 مستانِ می عق درین بادیه رفتند
 من ماندم و از ماندن من نیز اثر نیست
 زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز
 جز بی خبریم از دلِ خود، هیچ خبر نیست
 در دامنِ تو، دست، کسی می زند ای دوست!
 کو در ره سودای تو با دامنِ نر نیست
 دانی که چه خواهم منِ دلسوخته از تو؟
 -خواهم که نخواهم! دگرم هیچ نظر نیست
 عطار چنان غرقِ غمت شد که دلش را
 یک دم دلِ دل نیست زمانی سرّ سر نیست

۴

دی، پیرِ من از کوی خرابات برآمد
 وز دلشدگان نعره هیهات برآمد
 شوریده، به حراب فنا، سر ببر افکند
 سرمست، به معراجِ مناجات برآمد
 چون دُردی جانان ز ره نعره فروشد
 از مشرقِ جان، صبحِ تحیات برآمد
 چون دوست نقاب از رخ پر نور برانداخت
 با دوست فروشد به مقامات برآمد
 آن دیده کزان دیده توان دید جمالش
 آن دیده پدید آمد و حاجات برآمد
 مقصود بحاصل شد و مطلوب مُعین
 محبوب قرین گشت و مهمّات برآمد
 بدباز جهان بود بدان کوی فرو شد
 واقبال بدان بود که شهّات برآمد
 دین داشت و کرامات و به یک جرعه می عشق
 بی خود شد و از دین و کرامات برآمد
 عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت
 تا نفی شد و از ره اثبات برآمد

۲

چهار غزل از صائب

۱

ما اختیار خویش به صهبا گذاشتیم
 سر بر خطِ پیاله چو مینا گذاشتیم
 آمد چو موج، دامن ساحل به دست ما
 تا اختیار خویش به دریا گذاشتیم
 از جبهه گشاده گرانی رود ز دل
 چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم
 چون سیل، گرد کلفت ما هر قدم فزود
 تا پای در خرابه دنیا گذاشتیم
 از دست رفت دل به نظرباز کردنی
 این طفل را عبث به تماشا گذاشتیم
 صائب بهشت نقد درین نشأه یافتیم
 تا دست رد به سینه دنیا گذاشتیم

۲

از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم
 از کثرتِ خار از گلِ بی خار گذشتیم
 این باده زیاد از دهن ساغر ما بود
 مخمور ز لعل لبِ دلدار گذشتیم

جایی که سخن سبز نگردد، نتوان گفت
 چون طوطی از آن آینه رخسار گذشتیم
 خاری نشد آزرده به زیر قدم ما
 چون سایه ابر از سر گلزار گذشتیم
 از خرقة تزویر نجیدیم دکانی
 مردانه ازین پرده پندار گذشتیم

۳

یا حلقه ارادتِ ساغر به گوش کن
 یا عاقلانه ترکِ درِ میفروش کن
 چون می درین دو هفته که محبوسِ این خمی
 سر جوشِ زندگانی خوود صرفِ جوش کن
 بسیار نازک است سخن‌های عاشقان
 بگذار گوش را و سرانجامِ هوش کن
 چون صبح، در پیاله زرینِ آفتاب
 خونابه‌ای که می دهد ایام، نوش کن
 از روی تلخِ توست چنین مرگ ناگوار
 این زهر را به جبهه واکرده نوش کن
 ساقی صبح کرده ز میخانه می‌رسد
 صائب وداعِ صبر و دل و عقل و هوش کن

۴

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحطِ برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفترِ ایام بر هم می خورد
از ورق گردانیِ لیل و نهار اندیشه کن
بر لب بامِ خطر نتوان ب هخواب امن رفت
ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت، از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از آزارِ دل‌های دو نیم
رحم کن بر جان خود، زین ذوالفقار اندیشه کن
گوشه‌گیری دردِ سر بسیار دارد در کمین
در محیطِ پر شر و شور از کنار اندیشه کن
پشه با شب زنده‌داری خون مردم می خورد
زینها از زاهد شب‌زنده‌دار اندیشه کن

۳

تسلی و سلام

مهدی اخوان ثالث

دیدی دلا، که یار نیامد
 گرد آمد و سوار نیامد
 بگداخت شمع و سوخت سراپای
 و آن صبح زرنگار نیامد
 آراستیم خانه و خوان را
 و آن ضیف^(۱) نامدار نیامد
 دل را و شوق را و توان را
 غم خورد و غمگسار نیامد
 آن کاخها ز پایه فرو ریخت
 و آن کرده‌ها به کار نیامد
 سوزد دلم به رنج و شکیب
 ای باغبان! بهار نیامد
 بشکفت بس شکوفه و پژمرد
 اما گلی به بار نیامد
 خورشید^(۲) چشم چشمه و دیگر

(۱) مهمان .

(۲) خوشیدن: خشکیدن، خشک شدن .

آبی به جویبار نیامد
 ای پیرِ پیرِ بسته به زنجیر
 کز بندت ایچ عار نیاد
 سودت حصار و پیکِ نجاتی
 سوی تو و آن حصار نیامد
 زی تشنه کشتگاهِ نجیب
 جز ابرِ زهربار نیامد
 یکی از آن قوافلِ پُربار
 رانِ گهر نثار نیامد
 ای نادر نوادر ایام
 کهت فرّ و بخت، یار نیامد
 دیری گذشت و چون تو دلیری
 در صفّ کارزار نیامد
 افسوس کان سفاینِ حرّی
 زی ساحلِ قرار نیامد
 وان رنج بی حساب تو، درداک
 چون هیچ در شمار نیامد
 وز سفله یاورانِ تو در جنگ
 کاری بجز فرار نیامد
 من دامن و دلت، که غمان چند
 آمد، ور آشکار نیامد

چندان که غم به جان تو بارید

باران به کوهسار نیامد

۴

کتاب پریشان

نادر نادر پور

امید زیستنم، دیدن دوباره توست
 قراربخشِ دلم، تابِ گاهواره توست
 تو، ای شکوفه ایامِ آرزومندی!
 بمان که دیده من روشن از نظاره توست
 نگاه پاک توأم صبحِ آفتاب بود
 کنون چراغِ شبم چشمِ پر ستاره توست
 به یک اشاره، مرا رخصت پریدن بخش
 که مرغ وحشی دل، رام یک اشاره توست
 به پاره کردنِ اوراقِ هر کتاب مکوش
 دلم کتابِ پریشان پاره پاره توست
 شبی نماند که بی گریه‌ام به سر نرسید
 زلالِ اشکِ پدر، برقِ گوشواره توست
 دلم چو موج، به سر می دود ز بیمِ زوال
 کرانه‌ای که پناهِش دهد، کناره توست
 خجسته «پوپک» من، - ای یگانه کودک من! -
 امید زیستنم، دیدن دوباره توست

۵

فریاد از آن

فخرالدین مبارکشاه

آنکه که خواب بود، ترا دل به خواب دید
در تیره شب به دیده جان آفتاب دید
جانی پر از نشاط ترا در کنار یافت
گوشی پر از سماع به کف بر شراب دید
فریاد از آن مقام که بیدار گشت دل
و آگاه شد که این همه دولت به خواب دید
زلفش ندید در کف و از دست روزگار
نزدیک شد که بگسلد از بس که تاب دید

۶

همت فقر

دهخدا

کار با هجر یار افتادم
بنگر تا چه کار افتادم
تا که بار غمش کشم بر دل
از همه کار و بار افتادم
تشتت از بام و بر زبانها نام
بخیه بر روی کار افتادم
خون دل شد نگار رخ تا چشم
بر رخ آن نگار افتادم
گولی من به کار عشق مگیر
نه به یک چه دو بار افتادم
سر عشاق بودمش به شمار
وین زمان از شمار افتادم
نرگس مست او بین و مپرس
کز چه زینسان خمار افتادم
منعمان را غم گدایان نیست
تجربیتها هزار افتادم

همت فقر کار دارد و بس

مژده کاکنون به کار افتادم

۷

ترجمه منظوم قطعه عربی*

دهخدا

فعالاً فراموش کرده‌ام، گویا ثعالبی در یتیمه‌الدهر از امثال فارسی که به عربی ترجمه شده است می‌گوید: ابوالحسن احمدابن مؤمل کاتب ابی‌الحسن فائق‌الخاصه قطعه‌ای از رودکی را به عربی ترجمه کرده است، آن این است:

تصورالدنیا یمین‌الحجی

لا باللتی انت بها تنظر

الدهر بحر فاتخذ زورقاً

من عمل الخیر به تعبر

لکن از سوۀ حظ قطعه رودکی را نیاورده است و من آن را به صورت ذیل

بار دیگر به فارسی ترجمه کردم:

به چشم نهان نی به چشم عیان

اگر در جهان جهان بنگری

بدانی که دریاست، وز فعل نیک

سماری کنی تا بدو بگذری

* یغما، سال ۳، شماره ۱۰، دی ۱۳۲۹، ص ۴۰۷.

(۱) زورق -

۸

خنده گریه

آذر بیگدلی

پیرم و عادت طفلان دارم
بمن این شوخی طبع ارزانی
گاه از خنده کنم گلریزی
گاه از گریه گلاب افشانی
گر کنم خنده نه از بیخردیست
ور کنم گریه نه از نادانی
اولم خنده ز بید ردی بود
آخرم گریه ز بی درمانی

۹

شکایت از پیری

میرزا نصیر

گرم پیرانه سر بودی دماغی
دماغ از باده می شستم به باغی
ولی پیری چنان برده از کار
که نشناسم می از خ و ن گل از خار
بهار عمر را وقت اینقدر نیست
چو فصل گل، دو روزی بیشتر نیست
به پیران کهن غم سازگار است
تو شادی کن، ترا با غم چه کار است

۱۰

شکایت و مفاخرت شاعر*

عبدالواسع جبلی

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
وز هر دو نام ماند چو سیمرخ و کیمیا
گر من نکو شمعی به تواضع نه بینمی
از هر جنسی مذلت و از هر کسی عنا
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیس
آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من
کردار ناستوده و گفتار ناروا
درپای جاهلان نپراکندهام گهر
وز دست ناکسان نپذیرفتهام عطا
این فخر بس مرا که ندیده است هیچ کس
در نثر من مذمت در نظ ممن هجا

* نقل از مجله آینده، شماره ۱، تیرماه ۱۳۰۴، ص ۳۲.

و آن را که او به صحبت من سر در آورد
جویمن به دل محبت و گویمن به جان ثنا
اهل هری مرا نشناسند بر یقین
تا رحلتی نباشد زین منزل فنا
مقدار آفتاب ندانند مردمان
تا نور او نگردد از چشمها جدا

۱۱

پرده‌داری

باستانی پاریزی

دیشب که نسیم پیش گلها بوده است
از یک یکشان بند قبا بگشوده است
ای غنچه تو پیرهن مدر، بیهوده است
گلبرگ تو هم به شبنمی آلوده است!

۱۲

ما شکست خوردیم

یحیی آرین پور

یک عمر زدیم پنجه با دشمن دون
او کهنه حریف بود ما ساده درون
جانی کن‌دیم لیک بیهوده و مفت
نانی خوردیم لیک آغشته به خون

۱۳

دو گونه باشد مردم...

رشید یاسمی

دو گونه باشد مردم، به قوت تأثیر
خرد چو هستی او اندر آورد به حساب
یکی ز گیتی ز آنگونه بی اثر گذرد
که مرغ آبی گاه شتافتن بر آب
یکی دگر چو نشانی که بر کنند به سنگ
اثر گذارد از قول و فعل در هر باب

۱۴

ترانه افغانی*

هلا ماه بلند آسمانی
مرا همپات ببر گر می توانی
مرا همپات ببر ای نور دیده
مبادا در سفر تنها بمانی